

دارند، و همچنین کشتیهای چینی با بادبانهای مربع شکل و پاروهای
به بلندی دکل. در ساحل جمعیت پر سر و صدایی از
بازرگانان، ملاحان، مشعلداران و حاملان کجاوه دیده می‌شوند. این
جمعیت برای مردی که بر اسب عربی زیبایی سوار است یا فیل
که زنجیری زرین برگردن دارد راه باز می‌کنند.

کولومبوس، در این رؤیا، خود را می‌دید که به کاخ
راجه می‌رود. در داخل کاخ، راجه که بر تختی زرین و مرصع
به الماس جلوس کرده او را به حضور می‌پذیرد. بازرگانان عرب
به تحریک و توطئه مشغول‌اند. شاید به کشتیها حمله کنند؛ یک
رگبار گلوله کافی است که این راهزنان را بر سر عقل بیاورد.

کولومبوس کشتیهای خود را می‌دید که همه پر از
کالاهای گرانبهائی چون مروارید، چوب معطر صندل، جوز هندی،
دارچین و میخک عازم کشورش شده‌اند....

از این گونه بودند رؤیاهای او. در عالم واقع، اما، چه یافت؟
به جای جامه‌های فاخری که انتظار داشت، دید فقیر
و غنی همه به یکسان برهنه‌اند. به جای کاخهای باشکوه، چند
خانه محقر ابتدایی دید. حتی یک فیل هم ندید، آن هم فیل که
زنجیر زرین به گردن داشته باشد؛ یک اسب هم با زین و برگ
زرین ندید. در کرانه‌ها هم کسی دیده نمی‌شد. هیچ کشتی چینی
هم در ساحل خلیج نبود.

لابد تصور می‌کنید کولومبوس به محض رسیدن به
ساحل بی‌درنگ دریافت مرزمینی که به آن رسیده آن جایی نیست
که او انتظار داشته است. او، اما، می‌خواست هندوستان را ببیند
و دید، هر چند جایی که می‌دید هندوستان نبود. بی‌لحظه‌ای
تردید، بومیان آنجا را «هندی» نامید، و این خطایی است که تا
به امروز هم پیوسته تکرار می‌شود.^{۳۴} پنداشت که کلبه‌های محقر آن
^{۳۴}. اشاره به اینکه در زبان انگلیسی در برابر مفهوم «بومی» واژه
«Indian» را، که در اصل به معنی «هندی» است، بکار می‌برند.

ساحل آرام، بخش فقیر نشین شهر است. با دیدن حلقه‌های زرینی که ازبینی بعضی از بومیان آویزان بود، یقین پیدا کرد که ثروت‌های افسانه‌ای هند در جایی در همان نزدیکی است.

بوی خوش گیاهان استوایی به مشامش می‌خورد و او می‌پنداشت اینها همان ادویه و صندل‌اند. وقتی بومیان دربارهٔ سرزمینی در سمت غرب حرف می‌زدند کولومبوس واژهٔ مانوس «سیپانگو»^{۳۵} به گوشش خورد که در آن زمان به ژاپن گفته می‌شد. بومیان می‌گفتند «کارائیب»^{۳۶} و او می‌پنداشت دارند دربارهٔ قبایل مغول حرف می‌زنند.

یک شب، دور از چشم همراهان، در دفتر گزارش کشتی چنین نوشت: «با پایتخت خان بزرگ چندان فاصله‌ای نداریم». وقتی به جزیرهٔ کوبا رسیدند کولومبوس سفیرانی آشنا به زبان عربی، نزد حاکم جزیره فرستاد. از آنها خواست نمونه‌هایی از ادویه برای او بیاورند و به او گزارش دهند که آیا در آن کشور دارچین و فلفل به اندازهٔ کافی وجود دارد، و همچنین از آنها خواست با حاکم مذاکره کنند و بپرسند که آیا مایل است با پادشاه کاستیل پیمان اتحاد ببندند یا نه.

سفیران به جزیره رفتند. به جای شهری بزرگ ده‌گونه‌ای دیدند که فقط از پنجاه خانه تشکیل یافته بود. رئیس که بر زمین عریان نشسته بود سفیران را پذیرفت. سلطان «هندی» چون عربی نمی‌دانست با اشاره با سفیران به گفتگو پرداخت. وقتی اسپانیایی‌ها نمونه‌ای از ادویه به او نشان دادند سخت تعجب کرد و گفت هرگز تا آن زمان چنان چیزی ندیده است.

با آنکه این بسیار عجیب می‌نمود کولومبوس باز هم کوچکترین تردیدی به خود راه نداد. به این نتیجه رسید که جزیرهٔ کوبا یکی از ایالت‌های تابع چین است و همراهان خود را نیز با

قید سوگند وادار کرد که این امر را بپذیرند. در سوگندنامه چنین آمده است: «کسانی که سوگند خود را نادیده بگیرند اگر افسر باشند از درجهٔ افسری خلع و جریمه خواهند شد، و اگر افسر نباشند به صد ضربه تازیانه محکوم خواهند شد.»

کولومبوس وقتی در دریای کارائیب بر کشتی سوار بود، شکی نداشت که در اقیانوس هند است. می‌خواست از راه دریای سرخ و اسکندریه به کشور خود بازگردد. در محلی واقع در ایست‌موس^{۳۷} پاناما مصب رود گنگ را هم «کشف کرد».

کولومبوس چهار بار از اقیانوس گذشت تا پایان عمر خود، اما، همچنان عقیده داشت که به محلی نزدیک هندوستان رفته بوده و جزیرهٔ اسپانیولا (هائیتی) جزیرهٔ ژاپن است.

تاریخ به این دریانورد بزرگ می‌خندد. او با افکاری کهنه به دنیایی نو قدم نهاده بود، و همین سبب شده بود که به عظمت کاری که انجام داده بود واقف نباشد. از نخستین پیشگامان ورود به عصر جدید بود سرش، اما، انباشته از افکار کهنه بود.

او دنیا را کوچک می‌پنداشت. عقیده داشت در عرض چند روز می‌توان اقیانوس را طی کرد و به شرق رسید. مگر در کتاب مقدس سفر عزرا^{۳۸} نوشته نبود که خشکی دنیا شش برابر آب آن است؟

می‌دانست زمین گرد است ولی بیشتر آن را مانند یک گلابی می‌دانست تا سیب. در سرگلابی کوه بلندی است که به آسمانها می‌رسد و بر این کوه بهشت زمینی وجود دارد. گاهی از خود می‌پرسید که آیا در سفرهای خود از نزدیکی بهشت عبور نکرده است.

نخلها را می‌دید که تصویرشان بر آب صاف بارانداها منعکس است. هوای گرم آن دیار سرشار از عطر بود. طوطیهای

37. Isthmus.

38. Ezra.

زیبا با رنگهای گوناگون بر شاخه‌های سبز می‌پریدند. مردم، چون آدم و حوا، برهنه بودند. کولومبوس خداوند را شکر گفت که به بهشت زمینی رسیده است.

همه زندگی کولومبوس در یک کشف بزرگ و یک خطای بزرگ خلاصه می‌شود. این خطا برای اوگران تمام شد. نام او را بر قاره‌ای که کشف کرد نهادند؛ نام امریگو وسپوسی^{۳۹} را بر آن گذاشتند. این مرد جایی را کشف نکرد، تنها دریافت که امریکا جزو دنیای قدیم نیست، خود، دنیای جدیدی است.

دریانوردانی که پس از کولومبوس به امریکا آمدند تنها بشرهای ابتدایی را که افزارهای سنگی داشتند، ندیدند. در مکزیکو و پرو^{۴۰} کانالها، سدها، پلها، جاده‌ها، کاخها و معابد بسیاری مشاهده کردند. از دیدن مجسمه‌های زرین پرندگان و جانوران، پارچه‌های روشن رنگ و گلدانهای که طرحهای زیبا داشتند و به خط هیروگلیف مطالبی روی آنها حک شده بود، به شگفت آمدند.

در اینجا گذشته انسان هنوز در حال وجود داشت. در جنگلهای شمال امریکا مردم چون شکارچیان نخستین می‌زیستند و بارقصهای سحرآمیز گاوهای وحشی را، به گمان خود، رام می‌کردند تا بتوانند گوشت آنها را بخورند.

در مکزیکو خانه‌ها مانند خانه‌های بزرگ بومیان جزایر اژه بودند. مونته زوما^{۴۱} مانند مینوس^{۴۲}، پادشاه جزیره کرت^{۴۳} در کاخ خود بر تخت می‌نشست.

در امریکای جنوبی، مردم در معابد خود خورشید را نیایش می‌کردند به همان گونه که در مصر باستان مصریان آفتاب را می‌پرستیدند.

39. Amerigo Vespucci.

40. Peru.

41. Montezuma.

42. Minos.

43. Crete.

اینکا^{۴۴} های بزرگ، چون فرعونهای مصر، اختیار زندگی و مرگ رعایای خود را در دست داشتند.

این سومین گام بزرگ در تاریخ انسان بود. فاتحان، که از آن سوی اقیانوس آمده بودند، چیزی از تاریخ نمی دانستند و آنچه را می دیدند، نمی فهمیدند. سران بومیان را مانند شاهزادگان خود می پنداشتند و رقصهای سحرآمیز را چون رقصهای رقصان دربار شاهزادگان خود می دانستند. مجسمه ها و گلدانهای زرین و سیمین را که با اکنون با دقت در پشت محفظه های شیشه ای در موزه ها نگه می داریم وزن می کردند. پس بیرحمانه شهرهایی را ویران کردند که فرهنگ باستانی غنی خود را که در دنیای کهنه مورد توجه نبود حفظ کرده بودند.

۷. آنجا که انسان با کشتی کره زمین را دور می زند

گذشته و حال، در آن واحد، در دنیا به حیات خود ادامه می دادند. در حالی که برخی از آدمیان دنیا را تنگ و کوچک می پنداشتند. برخی دیگر به عظمت آن پی برده بودند. وقتی کولومبوس و همراهان به جزیره هائیتی رسیدند از بومیان پرسیدند: «نام کشورتان چیست؟» بومیان به زبان خود پاسخی دادند که مفهوم آن این بود: «دنیا». اینان می پنداشتند جزیره ای که در آن زندگی می کنند همه دنیا است. آنها نیز به نوبه خود از اسپانیاییها پرسیدند: «از کجا آمده اید؟ چطور شد که از آسمان به اینجا فرود آمدید؟» همین پرسشها را ساکنان وحشی کشور درختان خوشبو، یعنی پونتوس^{۴۵} واقع در کنار دریای سیاه از ملایان مصری کرده بودند.

44. Inca.

45. Pontus.

به هر حال، اسپانیاییها به این پرسش خندیدند به همان گونه که ملاحان مصری خندیده بودند. اسپانیاییها می دانستند دنیا بزرگ است؛ کشورها و ملتهای بسیاری دیده بودند. به راستی، پیش از رسیدن به هائیتی چه روزها و شبهای بسیاری بر امواج اقیانوس سپری کرده بودند! و این جزیره را، که ساکنانش آن را همه دنیا می پنداشتند، با کمی گذشت اسپانیولا، یعنی «اسپانیای کوچک» نام نهادند.

دنیا، اما، دوباره رو به توسعه نهاد. بشر با کشتی کره زمین را دور زد به همان گونه که در روزگار باستان اراتوس تنس^{۴۶}، اخترشناس یونانی، پیشگویی کرده بود.

کشتیهای ماژلان در جستجوی راهی از غرب به هندوستان، امریکای جنوبی را دور زدند و ماژلان اقیانوس آرام را مشاهده کرد. عمرش وفا نکرد که سفر خود را در اقیانوس آرام به پایان برساند و به وطن بازگردد. مرگ سر رسید و سفرش نیمه تمام ماند. ماژلان در یک جنگ تصادفی با اهالی یکی از جزایر فیلیپین زخم شمشیر برداشت و در اثر آن درگذشت. انسان، این غول را، اما، نمی توان کشت.

وقتی دانشوری قلم را به کنار می نهد و دست از نوشتن باز می کشد دانشوری دیگر آن را برمی دارد و صفحه ناتمام را به پایان می رساند؛ وقتی کشتیبانی در سفر می میرد، کشتیبان دیگری سکان را به دست می گیرد. داستان ماژلان نیز چنین شد. رفیقش الکانو^{۴۷} جای او را گرفت و پنج کشتی بازمانده را به بندرگاه سرزمین بومی خود هدایت کرد.

کشتیها را به سوی غرب رانده بودند و حالا این کشتیها از شرق باز می گشتند به همانگونه که خورشید در غرب غروب می کند و از شرق برمی آید.

به الکانو سپری هدیه شد که روی آن تصویر کره زمین را با عبارتی در زیر آن حک کرده بودند به این مضمون: «تو نخستین کسی هستی که مرا دور زدی».

انسان برای رسیدن به مرز دنیا چه رؤیاهایی در سر پرورده بود! اکنون به آنچه آرزو داشت رسیده بود با این تفاوت که آنچه می‌دید چنان نبود که می‌پنداشت؛ شهرها برای خود مرز داشتند، جزیره‌ها به ساحلهایی محدود می‌شدند زمین را، اما، مرزی نبود؛ از قوانین دیگری پیروی می‌کرد.

پس از سفرهای کولومبوس و ماژلان عصر جدیدی آغاز شد. کشتیهایی که بارشان طلا و نقره بود از طریق امریکا به اروپا باز می‌گشتند. در سر راه به کشتیهایی برمی‌خوردند که از افریقا به امریکا می‌رفتند، بار این کشتیها برده سیاه بود. در همین حال، کشتیها افریقا را دور می‌زدند و از هندوستان ادویه می‌آوردند.

اقیانوس اطلس «اقیانوس مدیترانه»، یعنی اقیانوس مرکز زمین گردید. شهرهای ایتالیا هنوز با ترکها می‌جنگیدند بر سر اینکه دریای میان کشورهای آنها باید از آن کی باشد. دریای مدیترانه واقعی، اما، دیگر «مدیترانه» نبود چرا که دیگر در مرکز دنیا قرار نداشت.

زمانی بود که رود میان قبایل گوناگونی که در اطراف آن بودند پیوند ایجاد می‌کرد، این زمان عصر رود بود. آنگاه بشر بر دریا چیره گردید و بدینگونه عصر دریا آغاز شد، و اکنون پس از عصر دریا عصر اقیانوس آغاز شده بود، یعنی عصری که اقیانوس قاره‌ها را به هم می‌پیوست.

عصر بعد چه عصری بود؟ لئوناردو داوینچی کنار پنجره ایستاده پرندگان را در حال پرواز می‌نگریست؛ او پاسخ این سؤال را می‌دانست.

۸. ناسازگاریها

خبر پیدا شدن راه جدید هندوستان چون خبر یک مصیبت بزرگ به شهرهای ساحل مدیترانه رسید. بازرگانان ونیزی با شتاب به ریالتو^{۴۸} رفتند. در اینجا روی پلی که بر کانال بزرگ زده بودند مغازه‌هایی بود که بازرگانان از صبح تا شب به آنجا در آمد و رفت بودند. در اینجا شخص همیشه می‌توانست بهای ادویه، نرخ دوکات و فلورین، اخبار روز گذشته شهر و آخرین رویدادهای جهان را که بازرگانان خارجی نقل می‌کردند، بشنود.

در اینجا باربران بارهای سنگین خود را بر زمین می‌نهادند، هریک از جارچیان می‌کوشید صدای او از صدای دیگران بلندتر شنیده شود، زنان میان انبوه ماهیان - که بعضی از آنها هنوز نیمه‌جان بودند - می‌گشتند تا ماهی دلخواه خود را پیدا کنند و تاجران سرگرم داد و ستد با یکدیگر بودند.

این تاجران کیسه یا بشکهای برای حمل کالا با خود نداشتند؛ تنها کارشان این بود که کالاها، بها و مقدار آنها را محاسبه کنند - ارقاسی که محاسبه می‌کردند سرسام‌آور بود.

در کناره آب قایقی پیش می‌آید. سرنشین آن که یک تاجر است سکه‌ای به داخل کلاه قایقران می‌اندازد و به تالار سرپوشیده روی پلی که بر کانال زده‌اند، وارد می‌شود. در آنجا با شتاب به همه، چه دوست چه دشمن، سلام می‌گوید - چون، به راستی، مصیبتی که رو آورده چنان بزرگ است که خاطره دشمنیهای پیشین را از میان می‌برد.

این بازرگان، که چنین با شتاب آمده، رو به حاضران کرده می‌پرسد: «چه خبر؟»

یکی از آن میان پاسخ می‌دهد: «خبر بد، بازار می‌بخک کساد است.»

دیگری می‌افزاید: «همینطور، جوز هندی.»

— راستی آن سفیری که به پرتغال رفته بود، چیزی ننوشته

است؟

— بدی‌اش همین است، نامه همیشه می‌فرستد ولی جز

خبرهای بد چیزی در نامه‌ها نیست.

تاجر دیر وقت به خانه می‌آید، خسته از گرفتاریهای روز،

شمعی روشن می‌کند، دفتر یادداشت بزرگ و قطور خود را می‌آورد

و در آن چنین می‌نویسد:

«روز بیست و چهارم نامه‌ای از سفیر ونیز در پرتغال رسید.

این سفیر از آن‌رو به پرتغال فرستاده شده تا درباره سفری که به

فرمان پادشاه پرتغال به هندوستان انجام گرفته اخبار درستی به

دست بیاورد چون این مسأله برای دولت ونیز مهمتر از جنگ با

ترکهاست. سفیر می‌نویسد: هفت کشتی غرق شدند، شش کشتی

بازمانده، اما، کالاهایی چنان زیاد و چنان گرانبها به پرتغال

آوردند که به آسانی نمی‌توان قیمتی بر آنها نهاد. این سفر دریایی،

اگر تکرار شود، پادشاه پرتغال خواهد توانست خود را پادشاه

پول بخواند زیرا که از این پس همه مجبور خواهند بود برای

خرید ادویه به کشور او بروند، و پول در پرتغال خواهد ماند.

«وقتی این خبر به ونیز رسید همه متعجب شدند؛ راه

جدیدی به هند کشف شده بود که پیش از این، نه در عهد باستان

و نه حتی در روزگار پدرانمان، کسی از آن آگاهی نداشت. سناتورها

اعتراف کرده‌اند که این خبر بسیار بدی برای جمهوری ونیز است

— بدتر از این خبر همانا خبر نابودی خود جمهوری است. بیگمان،

این شهرت و شکوهی که دولت ونیز یافته از برکت دریا و

بازرگانی وقفه ناپذیر از طریق دریا بوده است.

«هرگاه میان لیسبون و کلکته یک راه دریایی دایر شود

دیگر ادویه‌ای برای کشتیها و بازرگانان ونیزی نخواهد بود، و

هرگاه چشمه تجارت دریایی ونیز بخشکد مثل آن است که پستان مادر برای کودک شیرخوار خود شیر نداشته باشد...»

به شهرهای ایتالیا لطمه سختی وارد آمده بود. آفتاب سعادت آسمان شهرهای دوردستی را روشن می کرد که در اقصی نقاط غربی کرانه های اقیانوس اطلس قرار داشتند. کشورهای دیگر با هم به جنگ پرداختند تا معلوم شود که فرمانروای دریاها کیست و چه کسی باید بر امواج اقیانوس فرمان براند... اکتشافهای دریانوردان بزرگ همه، حتی شکاکترین مردم، را متقاعد کرد که زمین مانند سیب گرد است. مارتین به هایم^{۴۹}، تاجر و جغرافیدان اهل نورمبرگ، نخستین کره جغرافیایی را ساخت؛ شاهان، وزیران، پاپها و کاردینالها با دقت این کره را مشاهده می کردند. مارتین به هایم قاره ها، دریاها و کوهها را روی کره رسم کرد و توضیحی به این مضمون نوشت: «بر همه کس معلوم باد که شکل تمامی دنیا روی این سیب رسم شده تا شکی باقی نماند که دنیا ساده است و می توان از راههایی که در اینجا نشان داده شده در آب یا در خشکی سفر کرد.»

به هایم جغرافیدانی خوب و سیاستمداری بد بود. می پنداشت اکنون دیگر مرزی نیست که مردم را از سفر به هر جا که می خواهند بازدارد، دنیا، اما، به آن سادگی که به هایم می پنداشت نبود. او هنوز «سیب دنیا»ی خود را کاملاً تمام نکرده بود که خطی بار دیگر دنیا را به دو بخش کرد.

پاپ الکساندر بورژیا^{۵۰} برای آنکه اسپانیا و پرتغال را آشتی دهد خطی از قطب شمال به قطب جنوب کشید که از اقیانوس می گذشت، نیمه غربی را به حکومت پادشاهی کاستیل و نیمه شرقی را - که شامل هندوستان نیز بود - به پادشاه پرتغال

بخشید. پاپ از این کار خرسند بود. مانند پدری خوب سیب را میان دو فرزند خود بخش کرده بود تا با هم نجنگند.

پاپ الکساندر بورژیا سیاستمداری با تدبیر، اما، جغرافیادانی بد بود. او نمی دانست تقسیم «سیب زمین» به دو بخش کار ساده‌ای نیست. کشیدن خطی بر روی کره، البته، آسان است، ولی چگونه می توان ترسیم این خط را بر سطح اقیانوس ادامه داد؟ ممکن نیست بتوان روی آب نشانه‌های حد و پستهای مرزی را مشخص کرد. خط ناسرئی اقیانوس را فقط با افزارها و جدولهای خاص می توان تشخیص داد. برای این منظور باید طول جغرافیایی را پیدا کرد و این خود کاری است دقیق و پیچیده. امروز ما با استفاده از زمان‌نگارهای دقیق خطوط طول جغرافیایی را مشخص می کنیم. در آن زمان، اما، همه ساعتها یک عقربه داشتند و آن عقربه ساعت‌شمار بود. در دریا اوقات [زنگها] را با ساعت‌های شنی یا آبی، که کارشان چندان دقیق نبود، معین می کردند.

دریانوردان طول جغرافیایی را از روی اجرام آسمانی اندازه می گرفتند - این روش بسیار پیچیده و غیردقیق بود. دو طرف روی دریا سفر می کردند بی آنکه به درستی بدانند کجایند. غالباً به خطا خود را در نیمکره‌ای می یافتند که مجاز نبودند در آن کشتیرانی کنند - این گاهی اتفاقی بود ولی بیشتر آگاهانه این کار را می کردند.

توپها تند رآسا می غریدند، تیراندازان لوله توپها را به سمت بشکه‌های آب می گردانند و آتش می کردند. شلیک توپها در کنار کشتی دشمن ستونهایی از آب را به هوا می برد. در این صورت مسأله دشوار تعیین طول جغرافیایی با آن طرفی بود که نیرومندتر باشد.

روی دریا، کسی قدرت داشت که توپها و کشتیهای بیشتر داشته باشد. در کارخانه‌های کشتی‌سازی صدای پتکها

پیوسته بیشتر و بلندتر می‌شد. اسپاتیاینها کشتیهای جدیدی را، یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. پرتغالیها می‌کوشیدند از آنها جلوتر بیفتند. در شمال - یعنی انگلستان، فرانسه و هلند - نیز کشتی‌سازان نخواستند بمانند.

برای ساختن کشتی - مخصوصاً دکل آن - الوار لازم بود. درختان کاج صد ساله به زمین در می‌غلطیدند. از این درختان جز کنده و برگهای خشک چیز دیگری باقی نمی‌ماند. آهن نیز برای ساختن لنگر، میخ و توپ لازم بود. معدن کاوان در عمق بیشتری زمین را می‌کاویدند، و چرخاب برای استفاده از کانها هن‌هن کنان آب بیشتری بالا می‌آورد.

سواران پادشاه به سرعت راه می‌سپردند، جلوی در دودآلود کارگاه آهنگری از اسب به زمین می‌پریدند و در می‌زدند: «پادشاه به توپ، گلوله توپ، سلاح و تبرزین احتیاج دارد! عجله کن! همین حالا، مشغول شو!»

کوره آهنگری روز و شب شعله‌ور بود و پتکهای سنگین با صدایی رعدآسا بر سندان فرود می‌آمدند.

برای کشتیها بادبان نیز لازم بود: هزاران ذرع کرباس. برای لباس سربازان به هزاران توپ پارچه نیاز بود. تمام کارگاههای بافندگی در مضیقه بودند؛ کارگر کم بود. زنان روستایی و همسران سلاخان در کلبه‌های خود به ریسندگی و بافندگی سرگرم بودند.

همه جا کرباس و پشم بیشتری تولید می‌شد و همه جا طلای بیشتری به صندوقچه بازرگانان و مقاطعه‌کاران سرازیر می‌شد. در تمام میخانه‌ها سربازان و دریانوردان که تازه روز قبل به خدمت درآمده بودند با لباسهای یک شکل خود به هر سو در رفت و آمد بودند. در باراندازها، با چوبها و دکلهای، که بوی قیر تازه از آنها بر می‌خاست، بادبانها را بالا می‌بردند؛ و نسیم تازه که بوی پوسیدگی و رطوبت باخود داشت برای نخستین بار محکمی

کشتیهای جنگی را، یکی پس از دیگری، به آب می‌انداختند. توپهای هراس‌انگیز را به پهلوی کشتیها نصب می‌کردند. هرکس و هرچیز باید به کار می‌آمد - دریانوردان، توپها و بادبانها.

مبارزه سخت‌تر می‌گردید. دیگر سخن از جنگ دو کشتی با هم نبود، ناوگانی با ناوگانی و کشوری با کشوری می‌جنگید. برای چه می‌جنگیدند؟ برای راههای دریایی و ثروت‌های آن‌سوی دریاها.

اسپانیاییها بر اقیانوس اطلس فرمان می‌راندند و پرتغالیها بر اقیانوس هند، چون نیمه شرقی «سیب» که هندوستان را نیز در برمی‌گرفت به کشور اخیر بخشیده شده بود.

پرتغالیها در سیلان، سوماترا و جاوه پستهای بازرگانی تأسیس کردند. بازرگانان لیسبون با تخت‌روان به باغهای میخک و جوزهندی سرکشی می‌کردند، و کشتیهای پرتغالی پیوسته کالاهای معطر به اروپا می‌بردند.

افسران و بازرگانان پرتغالی با سنگدلی دارایی بومیان را غارت می‌کردند و خود آنها را می‌کشتند. بومیان درباره آنها می‌گفتند: «خدا را شکر که تعداد پرتغالیها مانند تعداد شیر و ببر کم است وگرنه نسل بشر را از میان برمی‌داشتند.»

غارتگران، خود، دشمن خطرناکی داشتند؛ بازرگانان هلندی دوست نداشتند ادویه را از واسطه‌های لیسبون به سه برابر قیمت اصلی بخرند.

کشتیهای هلندی در اقیانوس هند پیوسته رو به فزونی بودند. شرکت هند شرقی هلند تنها نه پستهای بازرگانی، که دژهایی در جزیره بنیان گذاشت. بازرگانان هلندی به همانگونه که می‌دانستند چگونه حساب پولهای خود را داشته باشند، شلیک کردن توپ را

نیز می‌دانستند. در جنگهای دریایی، بازرگانان هلندی غالباً کشتیهای پرتغالی را تصرف می‌کردند. چیزی نگذشت که تقریباً تمام میخک و جوزهندی در اختیار شرکت هند شرقی هلند - که مانند یک دولت نیرومند گردیده بود قرار گرفت. انبارهای این شرکت در آمستردام پر از ادویه شده بودند. بازرگانان برای آنکه همیشه قیمت‌ها را بالا نگهدارند باغهای جوزهندی و میخک را در جزایر از بین می‌بردند. می‌گفتند: «تمام این دنیایی که خدا آفریده نمی‌تواند بیش از یک خروار میخک بخرد.» میخک را می‌سوزاندند تا هیچگاه بیشتر از یک خروار موجود نباشد. از بوی ادویه‌ای که می‌سوخت هوا تا فرسنگها معطر بود....

هلندیها بیشترین سعی خود را می‌کردند تا آن نیمه «سیب» را از پرتغالیها بگیرند. اسپانیاییها هم برای نگهداری سهم خود دچار وضع بدی شده بودند. دستهای آزمند آنان می‌خواستند طلای هرچه بیشتری به طرف خود بکشند. این دستها، اما، دوست نداشتند کار کنند. نجیب‌زادگان اسپانیایی، این اخلاف سلحشوران، می‌گفتند برای یک اسپانیایی ننگ است که کار کند و نگران آینده باشد. اعراب و یهودیان را که برای آنها کاری کردند از کشور بیرون رانده بودند. اسپانیاییها امیدوار بودند طلایی که از هند غربی می‌دزدند آنها را، بی‌آنکه هیچ زحمتی بکشند، ثروتمند کند. این طلا، اما، از لای انگشتان تنبل آنها در مقابل کالاهایی که می‌خریدند به کیسه هلندیها، فرانسویها و انگلیسیها سرازیر می‌شد.

قاچاقچیهای بیگانه از معامله با هند غربی ثروتمند می‌شدند؛ اینها در گمرک اسپانیا و حتی در مادرید دوستان خوبی داشتند.

در همان زمان که نجیب‌زادگان اسپانیایی طلای خود را صرف مهمانیهای باشکوه و لباسهای زیبا می‌کردند، بازرگانان و

صنعتگران انگلیسی سخت در کار ساختن کشتی و تأسیس مستعمرات بودند. کشتیهای انگلیسی بیشتری پیوسته به امریکا می رفتند. انگلیسیها این را نمی پذیرفتند که نیمی از جهان از آن اسپانیا باشد. پادشاه اسپانیا از انگلیس خواست که از تجارت دریایی دست بردارد. پادشاه انگلیس پاسخ داد که حتی فکر چنین کاری را هم به خود راه نداده است.

این دو پادشاه اختلاف خود را با کشتی و توپ فیصله دادند. ناوگان جنگی اسپانیا نابود گردید و راه امریکا به روی انگلیس باز شد.

انگلستان رقیب دیگری نیز داشت و آن کشور هلند بود. نبرد برای تصاحب اقیانوس ادامه یافت.

بدینگونه بود که «سیب» زمین به جای آنکه سیب آشتی باشد. سیب اختلاف گردید.

۹. داستان سه کشتی و کشور بزرگ شمالی

در همان زمان که برخی از ناوخدایان در پی یافتن راه غربی هندوستان و چین بودند برخی دیگر می خواستند بدانند آیا ممکن است از طریق شمال شرقی به این سرزمینهای دوردست راه یافت.

در سال ۱۵۴۸ در لندن شرکتی تأسیس شد به نام «شرکت بازرگانان حادثه جو». هدف از تأسیس این شرکت عبارت بود از: «کشف کشورها، جزیره ها و ایالات و مناطقی که تا این زمان ناشناخته مانده و از راه دریا کسی به آنجا پا نگذاشته است.» سباستین^۱ کابوت، دریانورد مشهور و پسر همان جان -

کابوت که امریکای شمالی را کشف کرده بود به عنوان مدیرعامل این شرکت برگزیده شد. سالیان بسیاری از مرگ جان کابوت می گذشت و پسرش، اکنون، پیرمردی بود. از آن زمان که به

عرشه و سوسه انگیز کشتی پا نهاده بود سالها می گذشت، با این حال، هنوز شور جوانی در او بود و در سر خود این سودا را می پروراند که روزی راه جدیدی به کشورهای عطر پرور شرق پیدا کند.

هولباین^{۵۲} نقاش از او پرتره ای کشیده است: مردی بلند قامت با ریشی جوگندمی که زنجیری زرین بر سینه داشت. تصویر، او را ایستاده در کنار پنجره خانه اش در لندن نشان می دهد. کلاهی سیاه بر سر دارد و جامه ای سنگین با حاشیه ای از پوست به تن کرده است. در یک دست کره جغرافیایی و در دست دیگر قطب نمایی دارد. چشمانش در زیر ابروان پر پشت او می درخشند. این مرد در برابر دیدگان خود قایقها و کرجیهای شناور روی رود تمز^{۵۳} را نمی دید، به جای آن چند دسته کشتی را می دید که به سوی اقیانوس منجمد شمالی روان اند.

یک بار کوشیده بود از راهی در شمال غربی، از طریق «سرزمین نو یافته»^{۵۴} که در آن زمان کشف کرده بود، به هندوستان برود، اکنون در فکر راه دیگری بود نه از شمال غربی، از شمال شرقی. کشتیهای مناسب برای این سفر را از پیش آماده کرده بود. آنها را از چوب محکم و خوب ساخته و برای دفاع از آنها در مقابل دزدان دریایی توپهایی هم در آنها نصب کرده بود. خوراک هجده ماه هم در کشتیها ذخیره شده بود.

سباستین کابوت بسیار خوشحال می شد اگر می توانست فرماندهی ناوگان را خود بر عهده بگیرد ولی پیر بود و نمی توانست. تنها در فکر خود آنها را همراهی می کرد. در واقع، همراهی نمی کرد، به دنبال آنها کشیده می شد.

کشتیها هنوز لنگر نکشیده بودند و او با دیده خیال سرزمینهای متروکی را می دید که ساکنان آنها وحشی بودند. در آنجا هم مردم و هم طبیعت خشن بودند. توفانها و تپه های دریایی

را محاسبه کرد، همچنین نبردها و پیکانهای زهرآگین را، و هزار و یک خطری را که بر سر راه ملاحان بود. گروه اعزامی سباستین کابوت آذوقه و مهمات به همراه داشت ولی این کافی نبود. دریانوردانی لازم بود که تیزهوش و با تدبیر باشند و بتوانند با هر پیشامد ناخواسته‌ای به خوبی روبه‌رو شوند.

سباستین کابوت پشت میز خود نشست، قلم را برداشت و به یادداشتهای خود چنین ادامه داد:

«بند ۲۸ - هرگاه دیدید در ساحل سنگ، طلا و دیگر فلزها روی هم انباشته شده، می‌توانید کشتیهای خود را به آنجا نزدیک کنید و ببینید در آنجا چه می‌گذرد. در همین حال باید طبل یا چیزی از این‌گونه را به صدا در آورید تا توجه مردمی را که در ساحل اند جلب کنید و کنجکاوی آنها را برانگیزید. باید احتیاط کنید و خود را از خطر دور نگهدارید و با آنها بیرحمی نکنید و دشمنی نورزید....»

«بند ۳ - اگر دیدید لباسهایی از پوست شیر و خرس پوشیده‌اند و تیر و کمان بلند دارند، نهراسید. آنها از شما بیشتر می‌ترسند تا شما از آنها....»

سباستین کابوت در این دستورنامه حاصل سالها تجربه دریانوردی خود را روی کاغذ آورد. برای کشتیهای خود ناخدایان و سکانداران شایسته انتخاب کرد. نمی‌خواست خطاهای کولومبوس را تکرار کند؛ کولومبوس می‌پنداشت در آن سوی اقیانوس کشورهای ثروتمند و نیرومندی خواهد یافت ولی آنچه یافت جزایری بود که ساکنان آن وحشی بودند.

سباستین کابوت مرد هوشمندی بود؛ خود را تسلیم پنداربافی نمی‌کرد. می‌دانست فرستادگان او عازم سرزمینهای متروک و وحشی اند، پس می‌کوشید آنها را آماده کند تا بتوانند

در آن سفر طولانی خطرناک با هرگونه پیشامدی مقابله کنند. در پایان این دستورنامه اظهار امیدواری کرد که آنچه ناوگان او به کشور می‌آورد کم سودتر از کالاهای بازرگانان اسپانیایی و پرتغالی نباشد و سفر این ناوگان، دست کم، به اندازه سفر آنها موفقیت آمیز باشد.

از خداوند مسئلت کرد که لطف خود را شامل حال مسافران کند، و آنگاه با دستهای لرزان خود زیر آخرین بند دستورنامه را امضا و مهر کرد.

در روز ۱۱ ماه مه سال ۱۵۵۳، مقارن با هفتمین سال سلطنت ادوارد ششم پادشاه انگلستان، کشتیها به فرماندهی سر هیو ویلویی^{۵۵} لنگر کشیدند و به آرامی در طول رود به راه افتادند. بنا به گفته ناظران واقعه، هزاران بیننده در ساحل گرد آمده بودند. درباریان از پنجره‌های کاخ گرینیچ^{۵۶} و بالای برجها این منظره را تماشا می‌کردند. کشتیها به نشان‌آدای احترام به پادشاه، توپهایی شلیک کردند و پاسخ آنها انعکاس صدای آنها بود که از حومه شهر به آنجا باز می‌گشت. ملاحان با جاسه‌های یک شکل آبی آسمانی روی عرشه‌ها صف بسته بودند. صدای سرود آنها در زیر آسمان نیلگون طنین می‌افکند.

این ناوگان از سه کشتی تشکیل شده بود: «امید نیک»، «ایمان نیک» و «ادوارد» - یا «اقدام نیک».

دریانوردان چند روز پیاپی رو به شمال، به سمت ساحل نروژ پیش رفتند. چندین بار بادهای نامساعد آنها را از رفتن باز داشتند. چندین بار ملاحان ناچار شدند بادبانها را جمع کنند.

در یکی از نقاط ساحل فین‌مارک^{۵۷} توفان سهمگینی آنها را از مسیر خارج کرد و کشتیها از هم جدا شدند. «امید نیک» و

55. Sir Hugh Willoughby. 56. Greenwich.

57. Finmark.

«ایمان نیک» پس از مدتها سرگردانی میان کوههای برف شتاور در دهانه یک رود پناه گرفتند. سرهيو ويلوبى تصميم گرفت زمستان را آنجا بگذرانند و پيشاهنگانى به هر سو فرستاد. آنها، بى آنکه نشانى از خانه يا انسانى پيدا کنند بازگشتند.

ادوارد، سومين كشتى، به راه خود ادامه داد و به سوى كشورهاي ناشناخته پيش رفت.

چه كشورهائى را كشف كرد؟ براى پاسخ به گزارش يك نفر انگليسى به نام كلمنت ادمز^{۵۸} رجوع مى كنيم:

«تفضل خداوندى آنها را به خليج بزرگى رساند كه در حدود صد ميل يا بيشتر طول داشت. وارد شدند و در آنجا لنگر انداختند. وقتى به اطراف نظر كردند در آن دورها چشمشان به يك قايق ماهيگيرى افتاد.

دستيار ناوخدا با چند تن از افراد رفت تا با ماهيگيران آشنا شود و از آنها پيرسد نام كشورى كه به آن رسيده اند چيست، مردش كيان اند و چگونه زندگى مى كنند. از آن سو، ماهيگيران هم از ديدن آن كشتى بزرگ تعجب كردند و...»

تا اينجا همه چيز طبق دستورنامه سباستين كابوت پيش رفته بود. كار بعدى كه مطابق دستورهاي او بايد انجام مى شد اين بود كه به منظور برانگيختن كنجكاوى ساكنان آنجا طبلى را به صدا درآورند. هيچ طبلى، اما، به صدا در نيامد. نصيحت خوب، چيز خوبى است ولى هميشه نمى توان آن را به كار بست.

ماهيگيران به هرسو پراكنده شدند و اين خبر را پخش كردند كه اشخاص ناشناسى به كشور آمده اند. قايقهاي بسيارى براى ديدن كشتى آمدند. از جمله اين قايقها بكى هم قايق «حكران» بود.

كلمنت ادمز چنين ادامه مى دهد: «افراد ما دانستند كه

نام آن کشور روسیه، یا موسکووی^{۶۰} است، ایوان واسیلیویچ^{۶۰}
[نام پادشاه وقت] بر آن سلطنت می کند و آن کشوری است وسیع
که هزاران میل در داخل خشکی امتداد دارد....»

دستیار ناوخدا هرچه آن کشور را بیشتر می دید برایش
آشکارتر می شد که موسکووی به هیچ وجه مانند کشورهای
شرقی ای که سباستین کابوت در نوشته هایش اشاره کرده نیست.
دستیار می نویسد: «در تمام کشور غله به عمل می آید.
هر روز صبح ششصد تا هفتصدگاری پر از غله یا ماهی به شهر
می آید.

«مسکو، خود، شهر بزرگی است. فکرمی کنم تمام شهر از
لندن و حومه آن بزرگتر باشد.»

دستیار در مسکو قصر زیبایی دید که دیوارهای بلندی
داشت. در این قصر و کلیسای باشکوه بود، و کاخ سزار به یکی
از ساختمانهای قدیمی انگلیسی می مانست.

او به همه جای این کشور جدید می رفت به این امید که
طلا پیدا کند و البته طلای بسیار دید؛ در مسکو به این مرد
انگلیسی اتاقی نشان دادند که نام آن «اتاق طلایی» بود.

در این اتاق و قفسه ها پر از ظروف طلا بودند. مهمانان
را از این اتاق به تالار غذاخوری هدایت کردند. این تالار نیز
پر از طلا بود هرچند به آن «اتاق طلایی» نمی گفتند. در اینجا
فنجانها و جامهای زرینی بودند که هریک نزدیک به یک متر
طول داشت. در کنار قفسه های ظروف، مردانی آراسته ایستاده
بودند و روی دوش هر یک حوله ای بود. در دست هر کدام ظرفی
بود از طلا و مرصع به مروارید و سنگهای قیمتی. این ظرفها خاص
تزار بودند. تنها تزارنه، که همه مدعوین در بشقابهای طلا غذا
خوردند. در این مهمانی دویست نفر دعوت شده بودند و ظرفهای

طلا آنقدر زیاد بودند که به همه آنان می‌رسید. ندیمان همه جامه زربفت به تن داشتند.

این شرح را مهمانان خارجی از تالارهای تزار داده‌اند. اگر تنها منبع آگاهی ما از مسکو آن زمان همین یادداشتها بود باید می‌گفتیم آگاهی ما از آنجا چندان کامل نیست. خود مردم آن زمان مسکو، خوشبختانه، اطلاعاتی به ما می‌دهند. از روی این اطلاعات است که می‌دانیم شهرت کاخ تزار به سبب چیزی گرانبها تر از طلا بوده است.

دیوارهای «اتاق طلایی» از نقاشیهای زیبا پوشیده شده بودند. در سراسر آنها نقاشیهایی بود در باره نبردها و پیروزیهای سپاهیان قدیم یهود به فرماندهی یوشع ابن نون^{۶۱}. این نقاشیهای دهگانه یادآور پیروزیهای اخیر کشور روسیه بر مغولان بودند. بر سقف اتاق تصاویری از مسیح و طبقات آسمان به چشم می‌خوردند. در اطراف آن تصاویر خرد در کنار نابخردی، هوا و آتش، بادها و چهار فصل را کشیده بودند. روی دیوارها و گنبدهایی که مهمانان خارجی می‌دیدند تصویرهایی بود از رویدادهای مهم تاریخ روس و پرتوهای شاهزادگان روسی و، مهمتر از همه، شاهزاده ولادیمیر.

نجیب‌زادگان و افسران حکومت روس می‌کوشیدند به این تصویرهای «دور از واقعیت» که به سبک جدید کشیده شده بودند، نگاه نکنند، زمانی بود که فقط تصویرهای مقدس روی دیوارها بودند و حالا، کنار تصویر مسیح، تصویر دختر سبکسری را می‌دیدند که گفتی دارد می‌رقصد.

نجیب‌زادگان فکر می‌کردند که این تصویرها دور از حقیقت‌اند، نتیجه کتابخوانی و ثمره علم ضد دین است چون تزار، خود، از علم جانبداری می‌کند. آنان با آن کلاههای بلندی

نه بر سر داشتند، سر و ریش خود را ببانند زیر لب به یکدیگر می گفتند: کتاب برای مذهب ارتدو کس ما خطرناک است.

معلوم نیست که همانان خارجی چیزی از این سخنان را می شنیدند یا نه. نجیب زادگان وقتی در حضور جمع از تزار یاد می کردند او را می ستودند. می گفتند: «تزار مردی است کتابخوان و بسیار خردمند که می تواند در باره مطالبی چون کتاب سخنان دلنشین بسیار گوید.»

آنها در این مورد چرب زبانی نمی کردند. ایوان مخوف، تزار روس، مردی پر خوانده بود. بخشهایی از کتاب مقدس و نوشته های پدران روحانی را از حفظ می دانست. در تاریخ یهود، یونانیان، رومیان، گوتها و فرانسویها مطالعه می کرد و بدینگونه پیوسته به دانسته های خود می افزود. نامه های او پر از نامهای خدایان و پهلوانان کافران چون ژئوس، آپولو^{۶۲} و آند آس^{۶۳} بودند به همانگونه که در آنها به نامهای شاهان و پهلوانان کتاب مقدس مانند داود، سلیمان و یوشع ابن نون نیز اشاره می شد.

به فرمان تزار یک کارگاه چاپ کتاب در مسکو دایر شد. ایوان فئودوروف^{۶۴} چاپگر، کار چاپ خود را انجام می داد و حرفهای زینتی سر فصلها را با دست می نوشت.

تزار از اهمیت چاپ آگاه بود. چاپخانه و دستگاه چاپ را برای تنویر افکار مردم «پیسواد ویسی مهارت» روس لازم می دانست. هدف او این بود که کشور روس را نیرومند گرداند. نجیب زادگان وقتی از کنار کارگاه چاپ، که هنوز داربست بنایی را از آنجا بر نگرفته بودند، می گذشتند به در مشبک و برج بلند آن با نفرت می نگریستند. هیچیک از این نوآوریها خوشایند آنان نبود. هنوز آن روزگار را فراموش نکرده بودند که مقامهای والا داشتند.

زمانی بود که آن مورخ باستانی از «قلب یگانه» مردم سخن می‌گفت و سراینده منظومه پرسی ایگود شاهزادگان را سرزنش می‌کرد که چرا با جنگیدن با یکدیگر راه را برای ورود دشمن به خاک وطن هموار کرده‌اند.

اکنون دیگر جنگی میان شاهزادگان وجود نداشت و تزار بر سراسر روس حکومت می‌کرد. او، چون یک مدیر خوب نه مهر خود را به اخلاف شاهزادگان روس نشان می‌داد و نه بی‌مهری خود را؛ میان آنها فرقی نمی‌گذاشت. این زمینداران خود سر را با دست نیرومند خود از ستیزه‌جویی بازداشته بود تا به جای چند تن یک‌تن بر روسیه فرمان براند و روسیه کشوری یکپارچه و نیرومند گردد.

دیگر بار جنگ میان کهنه و نو در گرفت. شاهزادگان و نجیب‌زادگان از نظام کهنه زمینداری جانبداری می‌کردند. خرده مالکان و سربازان تزار طرفدار نظام نو و قدرت دولتی یگانه بودند. این نبرد تنها نه با آتش و شمشیر که با قلم نیز در گرفته بود. این را آشکارا در کتابها و نامه‌هایی که از آن زمان مانده ملاحظه می‌کنیم، مثلاً کتابهای ایوان پرس و توف^{۶۰}. این کتابها را او در پنج سال نخستین حکومت ایوان واسیلیویچ که نجیب‌زادگان قدرت را در دست داشتند نوشت.

پرس و توف یکی از رایزنان دربار بود. این مرد از نجیب‌زادگان روس به عنوان «ثروتمندان تن‌پرور» یاد می‌کند که ثروت خود را از راه خونریزی گرد آورده‌اند. بر اشراف خشمگین بود که چرا زمینداران را برده گردانیده‌اند:

«در کشوری که مردم به بردگی کشیده شده باشند دیگر کسی شجاع نیست و برای مقابله با دشمن دلاوری لازم را ندارد. وقتی انسانی برده شود دیگر شرم به خود راه نمی‌دهد و در پی

کسب حرف نیست، خواه قوی باشد خواه ضعیف.» و چنین می گوید:
 «مادام که برده‌ام هیچ نامی نمی‌توانم بر خود نهادم.»

کتابهای دیگری هم از آن زمان در دست است که در آنها از حکومت اشراف دفاع شده است. نامه‌هایی که میان تزار و شاهزاده کوربسکی^{۶۶} رد و بدل شده به دست ما رسیده‌اند. شاهزاده کوربسکی از تبار شاهزادگان یاروسلاو^{۶۷} بود، حاضر نبود قبول کند که تزارسکو قدرت را قبضه کرده باشد. کوربسکی از روسیه گریخت و به دشمنان پیوست. برای آنکه کار خود را موجه جلوه دهد نامه‌ای به تزار نوشت و در آن آشکارا تزار را متهم کرد که حاکمی است خود کامه و «خون آشام».

تزار در پاسخ نامه او نامه بسیار مفصلی، یک کتاب، نوشت. خیانت او را گوشزد کرد و ثابت کرد خود او محق است که تنها فرمانروای سراسر روسیه باشد.

تزار مردی پر خوانده و نویسنده‌ای بزرگ بود. دشمنش نیز یکی از باسوادترین مردان عصر خود بود. کوربسکی با آثار ارسطو آشنا بود و از چیچرو^{۶۸} چیزهایی ترجمه کرده بود.

مکاتبه آنها جدال دونفره‌ای بود میان دو جنگجوی نیرومند، یکی طرفدار نظام کهنه و دیگری طرفدار نظام جدید. تاریخ از ایوان واسیلیویچ جانبداری می‌کرد.

به تزار ایوان لقب مخوف داده‌اند. او، به راستی، برای اشراف و دشمنان کشور مخوف بود، و روسیه دشمنان بسیار داشت. زمانی بود که مرزهای این کشور هم به روی شرق و هم به روی غرب باز بودند. یک شاهراه بزرگ سرزمین روسیه را «از وارنگیان تا یونانیان» به غرب می‌پیوست؛ اکنون، اما، مرزها بسته بودند. تاتارها راههای شرق و جنوب را در دست داشتند. در غرب، همسایگان سرزمینهایی را از روسیه گرفته بودند.

کرانه‌های دریای بالتیک را هم نجیب‌زادگان لیبویا^{۶۹} در اختیار داشتند. بازرگانان عضو اتحادیه بازرگانی آلمان در آلمان شمالی جلو هر تاجر یا صنعتگر بیگانه‌ای را که به روسیه می‌رفت، می‌گرفتند. یک بار ایوان مخوف بیش از صد تن از صنعتگران و دانش‌آموختگان بیگانه که آهنگر یا فلزکار، توپ ریز، پزشک، داروساز و یا چاپگر بودند به روسیه دعوت کرد. اینان با خانواده و دارایی خود عازم سفری طولانی شدند. بازرگانان اتحادیه، اما، به آنها اجازه عبور ندادند. سناتورهای لوبک سفیران تزار را به زندان انداختند و صنعتگران را بیرون کردند. دروازه‌های غرب، جنوب و شرق همه بسته بودند. روسها برای گشودن دروازه‌ها با تاتارها و لیونیاییها به جنگ پرداختند.

پیش از گشودن راه غرب توانستند راهی را که به شرق می‌پیوست بگشایند. ارتش روس غازان را فتح کرد، کرانه ولگا را صاحب شد و راه مسکو به کشورهای دوردست را که زمانی افاناسی ای نیکیتین با همراهان خود به آنجا رفته بود گشود. تزار به یاد بود این پیروزی فرمان داد هفت کلیسای سنگی در مدخل کرملین بسازند تا پیوسته خاطره نیرومندی کشور روس را دریادها زنده نگهدارد.

این کار به عهده پوستنیک^{۷۰} و بارما^{۷۱}، دو تن از «آگاه‌ترین و شایسته‌ترین» صنعتگران واگذار شد. اینان آن بناها را تنها طبق نظر تزار که مطابق «ذوق خداداد خود و با آنچه می‌شد» ساختند.

به جای هفت کلیسا، ۹ کلیسا، با یک زیر بنا ساختند، و این کلیساها بر روی هم یک کلیسای جامع عظیم را تشکیل می‌دادند. در مرکز، برجی به بلندی بیش از پنجاه متر ساختند که گنبدی نوک تیز بر بالای آن بود. هشت برج کوچکتر این برج

69. Livonia.

70. Postnik.

71. Barma.

را در برگرفته بودند. بنایان تا توانستند دیوارها را بالا بردند به طوری که هر چه بالاتر بروند به هم نزدیکتر شوند. زدن طاق باید با دقت انجام می‌گرفت تا آنکه سنگینی گنبد سنگی بزرگ به یک نسبت روی پایه‌ها قسمت شود و فشار آن، دیوارهایی را که در زیر قرار داشتند فرو نریزد. امروز اگر بنایان بخواهند چنین ساختمانی بسازند، باید پیش از شروع به کار وزنها و فشارها را از روی قوانین مکانیک محاسبه کنند.

آیا پوستنیک و بارما می‌توانستند بدون این محاسبات به آن کار عظیم دست بزنند؟ البته، نه. در آن عصر کسی آگاهی زیادی از قوانین مکانیک نداشت. بیشتر به چشم و هوش خود تکیه داشتند تا به محاسبه‌های فنی. تصور نمی‌رود که مهندسان امروز بتوانند از چنین قابلیت‌هایی دم بزنند. کار عظیم پوستنیک و بارما هنوز هم مایه شگفتی بینندگان است.

شگفت‌انگیزترین چیزی که در کلیسای جامع قدیس بازیل^{۷۲} وجود دارد، ولی در نظر اول توجه کسی را جلب نمی‌کند، سقف آجری مسطح آن است. این سقف را می‌توان از یک روگاہ طبقه دوم مشاهده کرد. هر کسی ممکن است بداند یک چهار دیواری چگونه آجرهای طاق‌گنبدی را در جای خود نگه می‌دارد. کسی، اما، نمی‌داند که آجرهای یک طاق مسطح را چگونه می‌توان نگهداشت. این بنایان بزرگ برای نگهداشتن بار ساختمان ستونهای آهنی به کار بردند به همانگونه که ما امروز ساروج و فولاد ساختمانی به کار می‌بریم.

در روسیه از این گونه صنعتگران «تردست» بسیار بودند. در شهرها، در صومعه‌ها و در اسلاک تزار کارگاه‌های بزرگی دایر کرده بودند. کارگاه آهنگری یکی از صومعه‌ها هفت کوره، هفت جفت دم و هفت سندان داشت.

توپ ریزان با تجربه تولا^{۷۳} و نووگورود می دانستند چگونه با روش قدیم توپ بسازند و چگونه با روش جدید ساخته های آهن را در قالب بریزند. بعضی از این توپها صدها من وزن داشتند. ریختن این توپها کار آسانی نبود. توپ ریزان همچنین تیر توپ را با پتک نرم می کردند و باریکه ها و حلقه های فلزی ریختگی را با پتک تغییر شکل می دادند.

در اینجا نیز صنعتگران لازم بود به آنچه می کنند آگاهی داشته باشند. توپ سازان و آهنگران روسی خواص فلزها را می دانستند. با آنکه در هیچ دانشگاهی درس نخوانده بودند فیزیکدان و فلزشناس بودند. «آشپز» هایی هم که در کارگاههای نمک استروگانوف^{۷۴} نمک را می جوشانند، شیمیدان بودند. اینان می دانستند که چگونه از انواع شوراب با روش تبخیر نمک به دست بیاورند. صنعتگرانی که برای ارتش باروت تهیه می کردند، آنها نیز شیمیدان بودند.

روسها در ساحل دریای سفید از کانهای باستانی سنگ آهن بیرون می آوردند. از ساحل رود دوینا^{۷۵} شمالی میکا و از کناره ولگا گوگرد، به دست می آوردند. کارشناسان سنگ فلز باتلاقها را می کاویدند. نبرد بزرگی با طبیعت در جریان بود. حکومت نیرومند روسی در کار استفاده از منابع بیشمار سرزمین خویش بود. برای انجام دادن این همه کار نه صنعتگر کافی بود و نه افزار کافی. آنچه نداشتند باید از غرب وارد می کردند، و راه غرب را لیونیاییها با پاسگاههای مرزی خود بسته بودند.

تنها یک گذرگاه کوچک باقی مانده بود و آن در شمال، در کولموگوری^{۷۶}، آنجا که رود دوینا به دریای سفید می ریزد، واقع بود. از عصر باستان، ماهیگیران و بازرگانان روسی با قایقهای

73. Tula. 74. Stroganov. 75. Dvina.

76. Kolmogory.

خود از این راه، در طول ساحل مورمانسک^{۷۷} تانروژ، به غرب می‌رفتند. مهمانان انگلیسی هم از همین گذرگاه کوچک شمالی آمده بودند....

از سه کشتی سباستین کاپوت تنها یکی به روسیه رسید. دو کشتی دیگر، یعنی «امید نیک» و «ایمان نیک» شایسته نامهایی که به آنها داده شده بود، نبودند.

یک وقایع‌نویس روسی چنین می‌نویسد: «در زمستان سال ۱۵۵۵ اهالی کارلیا^{۷۸} دو کشتی را ایستاده بر ساحل مورمانسک مشاهده کردند. این کشتیها لنگر انداخته و سرنشینان آنها همه مرده بودند. پیش از مرگ هرچه در کشتی بود روی خودشان ریخته بودند.» این افراد انگلیسی‌گویا نتوانسته بودند هوای سرد قطبی را تحمل کنند و در میان برف و یخ خشک شده بودند. همین تاریخ‌نویس درباره «اقدام نیک»، کشتی سوم، می‌نویسد: «یک کشتی از دریا به مصب رود دوینا وارد شد. سرنشینان با قایقهای کوچک به ساحل آمدند. خود را ریچارد سفیر و همراهان معرفی کردند و گفتند از جانب ادوارد، پادشاه انگلستان، می‌آیند.»

ریچارد، دستیار ناوخدا، خود را فرستاده ادوارد شاه معرفی کرد و تزار ایوان «مقدم ریچارد، فرستاده دربار انگلیس و مهمانانی را که از سرزمین انگلستان به قصد تجارت آمده بودند گرامی داشت و فرمان داد به هر جا می‌روند مردم به آنها یاری کنند، و همچنین آنها در خرید آنچه می‌خواهند و ساختن خانه آزاد باشند.» همچنین، به بازرگانان انگلیسی در مسکو خانه‌ای داده شد.

از آن زمان به بعد، کشتیهای انگلیسی هر ساله به مصب رود دوینا وارد می‌شوند.

در وقایع‌نامه‌های روسی، از این پس، اشاره دیگری

به ریچارد دستیار و کشتی او، «اقدام نیک»، نشده است. بار دیگر ناگزیریم راهنمای خود را که در سفر به قرون ما را راهنمایی می کرد عوض کنیم. نامه ای از یک نفر انگلیسی به نام هنری لین^{۷۹} به دست ما رسیده، او این نامه را به یکی از دوستان خود نوشته است. بنابر این نامه دستیار ما سفر دیگری به مسکو کرد. در بازگشت به انگلستان یک فرستاده از روسیه با او همراه بود به نام ایوسیف نپیا^{۸۰}. «اقدام نیک» پس از برخورد به صخره های ساحلی اسکاتلند در هم شکست. دستیار کشته شد و فرستاده روس به زحمت جان به در برد. ملکه مری^{۸۱} و بازرگانان انگلیس به سراغ او فرستادند و در لندن به خوبی از او پذیرایی شد. در سورمانسک، نه چندان دور از یک صوبه روسی، «ایمان نیک» و «اسید نیک» در یخ چسبیده بودند. برای آنکه آن دو را از یخ در آورند، از انگلستان چند ناو خدا و ملاح فرستادند. وقتی این دو کشتی را به انگلستان می بردند چون در اثر دو سال در یک جا ماندن پوسیده بودند، در آب غرق شدند.

۱۰. کتاب نقشه بزرگ

روسها اکنون هم به غرب و هم به شرق راه داشتند. در داستانهای عامیانه قدیمی آن روز به نام کشور شرقی سیبری بر می خوریم: «در آن سوی سنگهای عظیم (رشته کوههای اورال منظور است) ۹ نفر زندگی می کنند. در آنجا غولهایی هستند که دهانشان برفرق سرشان است. مردم بی سری در آنجا می آیند که چشمهای آنها روی سینه شان قرار دارند و دهانشان میان دوشانه آنهاست. در آنجا آدمیان سوی آلودی زندگی می کنند که دیگران را می خورند.» همان قصه های دیرین. در این سفرمان، چه بسیار بر-

79. Henry Lane. 80. Iosif Nepeia. 81. Mary. ۲۱۰

خورده‌ایم به غولهای تاریخ هردوتوس^{۸۲} [هرودوت]، داستانهای اسکندر مقدونی و بسیاری کتابهای دیگر دربارهٔ سرزمینهای کشف نشده! به راستی، این ناموجودان چه اصراری به زنده ماندن دارند! وقتی در زمین نتوانند زندگی کنند، سر از سرخ در می‌آورند! افسانه چه لجوج است! می‌کوشد صفحه‌های نانوشته تاریخ و جاهای سفید نقشه‌ها را پر کند. برای نمونه نقشه‌ای در دست است که دربارهٔ سرزمین موسکوویت^{۸۳} رسم شده، این نقشه را در قرن شانزدهم یک مسافر بیگانه کشیده است. نیمه غربی آن یکسر پراز نام شهرها، رودها و دریاچه‌هاست. جای خالی برای کلیساهای کوچک، خانه‌ها و برجهایی که نمودار شهرها و دژهایند دیده نمی‌شود. در نیمه شرقی نقشه، اما، چنین نشانه‌هایی نخواهید یافت ولی در این قسمت از نقشه جای خالی هم پیدا نمی‌شود. جاهای خالی را با تصویرها و لوحه‌های کوچک پر کرده‌اند. این تصویرها نمودار چیزهایی‌اند که وجود ندارند. هر لوحه، که در چهار گوشه‌ای ظریف کشیده شده، گویای یک افسانه است. مثلاً، رود اوب^{۸۴} در آن سوی کوههای اورال نشان داده شده است. در آن سوی رود اوب مجسمه زنی را می‌بینیم که کودکی را در آغوش دارد. روی لوحه می‌خوانیم: «زن سوطلایی که یوگور^{۸۵}ها و اوبدور^{۸۶}ها او را می‌پرستند. کاهن از او می‌پرسد چه باید کرد و گله و ربه را به کدام سو باید راند. بت پاسخهای لازم را می‌دهد و وقایع به همان گونه که او گفته روی می‌دهند.»

در استپهای قزاقستان اسب سواران، شتران و گوسفندانی را می‌بینیم. در لوح مربوط چنین می‌خوانیم: «این صخره‌هایی که شکل آدم، شتر، اسب و گوسفندند زمانی، به راستی، آدم و حیوان

82. Herodotos.

83. Muskovite.

84. Ob.

85. Yugor.

86. Obdor.